

مقدمه

سال‌ها پیش، وقتی هنوز چشم به دنیا باز نکرده بودم، حوادثی رخ داد که تأثیرش را مستقیم روی زندگی من و تو گذاشت. شاید هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کرد عشقی آتشین در گذشته باعث عشق آتشین دیگری در آینده شود. اما به خاطر زهری که گذشتگان از عشق چشیدند، عشق ما هم باید طعم زهر به خودش می‌گرفت.

باید تقاص پس بدهیم، هم من هم تو. تقاص گناهی که نکردیم! تو به من استواری را یاد بده! من شکننده‌ام، من از جنس بلورم، من لطیفم، نگذار بشکنم. برای شکستنم زود است! دستم را بگیر، تنه‌ایم نگذار، نگذار این تقاص بی‌رحمانه روحمان را به کشتن بدهد. نگذار... بگذار این زنجیره‌ی گسسته را من و تو پیوند بزنیم. بگذار این کینه‌ها را از بین ببریم. بیا با هم باشیم که تو از منی و من از تو. تو نیمه‌ی دیگر وجود من هستی. کسی هستی که قبل از دیدنت می‌شناختمت. حس می‌کردم! با من بمان. این تقاص حق من و تو نیست! هیچ‌وقت باور نمی‌کنم که بلور وجودت

شکسته باشد. همان خرده شیشه‌ای که بقیه می‌گویند، تو نداری. نه نداری! من هم ندارم. نمی‌خواهم باور کنم که تو وسیله‌ای شدی برای تقاص پس گرفتن. نگو که خودم را گول می‌زنم! شاید تو خودت خواستی، شاید هم نه! شاید فولاد آب دیده شدی زیر بار غم این عشق.

بین دو راهی و تردید گیر افتاده‌ام. بین مرد بودن و نامرد بودن تو! کمکم کن. این راه که می‌روی به ترکستان است. شاید هم نه، قسمت است. هر چه که هست من خود را دست تو می‌سپارم. تو برو و مرا بکش به هر سو که دوست داری. من را با قسمتم پیوند بزن و خودت را با...

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
عجب شاخه گل‌ها به پایم شکستی
قلم زد نگاهت به نقش‌آفرینی
که صورتگری را نبود این چینی
پری‌زاد عشقو مه‌آسا کشیدی
خدا را به شور تماشا کشیدی
تو دونه‌سته بودی چه خوش‌باورم من
شکفتی و گفتی: از عشق پرپر من
تا گفتم کی هستی؟ تو گفتی یه بی‌تاب
تا گفتم دلت کو؟ تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق‌ترینی
تو یک جمع عاشق، تو صادق‌ترینی
همون لحظه ابری رخ ماهو آشفست
به خود گفتم: ای وای، مبادا دروغ گفت؟!
گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب



در اون درگه عشق چه محتاج نشستم
تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
تو از این شکستم خبر داری یا نه؟
هنوز شور عشقو به سر داری یا نه؟
هنوزم تو شب‌ها ت اگه ماهو داری
من اون ماهو دادم به تو یادگاری
هنوزم تو شب‌ها ت اگه ماهو داری
من اون ماهو دادم به تو یادگاری...



با سر و صدایی که از بیرون می‌آمد به زور چشمانم را باز کردم. آفتاب از پنجره‌های بلند اتاقم روی تک فرش گرد ابریشمی کف اتاق پهن شده بود. از تختخواب بزرگ یک نفره و نیمه‌ام پایین آمدم و با بی‌حوصلگی لحافم را سرسری مرتب کردم. همین که کارم تمام شد، سرم را بالا آوردم و با دیدن تابلوی قشنگم که به دیوار بالای تخت بود لبخندی زدم و سلام نظامی دادم. کار هر روزم بود. قبل از خواب به تابلویم شب بخیر می‌گفتم و صبح به صبح به آن سلام می‌کردم.

دمپایی‌های راحتی‌ام را که شکل خرس بودند پا کردم و شل نازکی روی لباس‌خوابم پوشیدم. اصلاً حال لباس عوض کردن نداشتم. جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. طبق روال بقیه روزها همین‌طور که سرم را می‌خاراندم و هیچ توجهی به آشفتگی موهای بلندم نداشتم، غر زدم:

— بازم یه روز دیگه. دوباره باید ول شم توی خونه. حالم از تابستون به هم می خوره. کی می شه تموم بشه؟ یه مسافرت هم نمی ریم دلمون باز بشه. خدایا یه کاری کن امروز حوصله‌م سر نره. یا بزن پس کله سونیا پاشه بیاد اینجا که من از تنهایی دریام. یه کار بهترم می تونی بکنی. عشق واهی منو واقعی‌ش کن که...

خنده‌ام گرفت و وسط خنده خودم را دعوا کردم:

— حیا کن! همون بهتر که حوصله‌ت سر بره دختره‌ی چشم سفید!
از اینکه خودم هم مثل مامان خودم را دعوا می کردم خنده‌ام شدت گرفت و پشت پنجره رفتم. حیاط بزرگمان مثل همیشه باعث نشاطم شد و خماری خواب را از بین برد. چند حوض بزرگ جای استخر داخل حیاط وجود داشت که به حیاط روح می داد. حیاط، تکه تکه چمن کاری شده بود و با قسمت‌های سنگی از هم جدا می شد. از جلوی پنجره که کنار رفتم، یکهو فکری توی ذهنم بالا پایین پرید که باعث شد شاد شوم و من هم بالا بپریم. با شادی گفتم:

— آخ جون! امروز مهمونی داریم! ای رضا دورت بگردم که اول صبحی دل منو شاد کردی.

امشب مهمانی بزرگی به مناسبت قبولی رضا، برادر بزرگ‌ترم در کنکور برگزار می شد. رضا بیست و یک سالش بود و من هجده. البته دلیل اینکه رضا سه سال پشت کنکور ماند خنگ بودنش نبود، کلاس کاری‌اش بود! رضا دوست داشت اول خدمت سربازی‌اش را تمام کند و بعد برود دانشگاه. همیشه می گفت:

— دوست ندارم وقتی که سنم رفت بالا، با مدرک بالایی تحصیلی، تازه برم آش خوری. اون وقت برام خیلی افت داره.

همین کار را هم کرد. اول رفت سربازی و بعد از تمام شدن خدمت، یک سالی را به درس خواندن یا به قول من خرخوانی گذراند و بعد هم



کنکور داد و قبول شد. آن هم مدیریت دانشگاه تهران! دست راستش زیر سر من بدبخت تنبل! بابا و مامان به همین مناسبت امشب همه را دعوت کرده بودند خانه مان.

سر و صدایی که از بیرون می آمد هم صددرصد برای همین جشن بود. با شنیدن صدای در اتاق به خودم آمدم و به طرف در رفتم. مستخدم به قول بابا خانه زادم، پشت در ایستاده بود. از وقتی چشم به دنیا گشودم شمس خانم هم در این خانه زندگی می کرد و همه امور خانه را اداره می کرد اما مامان مراعاتش را می کرد و موقعی که مهمانی داشتیم چند نفر دیگر را هم برای کمک به او استخدام می کرد.

شمس خانم که همیشه لبخند روی لب هایش بود، با دیدنم لبخندش عمیق تر شد و گفت:

— سلام دخترم... صبحت بخیر.

خمیازه ای کشیدم و بدون توجه به اینکه باید جلوی دهانم را بگیرم، گفتم:

— سلام شمس جونم! ساعت چنده؟

من اگر جای او بودم، می گفتم:

— کوری؟ ساعت به اون گنده ای بستی به دستت یکی گنده تر شو که

زدی به دیوار اتاق، سوادم که داری، یه نگاه بکن ببین چنده!

ولی او مثل همیشه بدون اینکه غر بزند، نگاهی به ساعت کوچک روی

مچ دستش کرد و گفت:

— ساعت تازه ده شده. پدر و مادرت و رضا منتظرت هستن.

او عادت داشت هم من و هم رضا را با نام کوچک صدا بزند. به قول

مامان:

— بزرگمان کرده بود و حق آب و گل داشت.

متعجب گفتم:

— منتظر من؟! کجان؟

شمسی خانم به انتهای راهرویی که اتاق خواب‌ها در آن قرار داشت اشاره کرد و گفت:

— توی کتابخونه. در ضمن هر وقت خواستی صبحونه بخوری منو خبر کن. میزو جمع نکردم واسه تو.

زیر لب غرغر کردم:

— جلسه تشکیل دادن باز؟ خدا به داد برسه!

اما با صدای بلند گفتم:

— باشه تو برو به کارات برس.

بعد از رفتن شمسی خانم به طرف کتابخانه بزرگی که متعلق به بابا بود راه افتادم. جلوی در کتابخانه ایستادم و چند ضربه به در زدم و بعد بدون اینکه منتظر بمانم تا کسی پاسخی بدهد، در را گشودم و داخل شدم. هر سه روی کاناپه‌های وسط کتابخانه نشسته و مشغول گپ و گفتگو بودند. به محض دیدنم اولین کسی که به حرف آمد مامان بود:

— به سلام رزا خانم! صبح عالی به خیر! چه عجب مادر دل از اون رختخواب کندی!

رضا درحالی که می‌خندید دنبال حرف مامان را گرفت و گفت:

— دوباره تو شکل شعبون بی‌مخ اومدی؟ نمی‌تونی قبل اینکه از اتاق خارج بشی لباس‌تو عوض کنی؟

قیافه‌ام را در هم کشیدم، دست به سینه شدم و گفتم:

— باز تو حرف زدی اسمال جاروکش؟ ای بابا! بذارین از در پیام تو،

چشم‌تون به جمال من روشن بشه، اون وقت شروع کنین به تیکه انداختن. الان احساس می‌کنم یه مشت مسلسل گرفتین سمتم و بدون توقف دارین تیربارونم می‌کنین.

بابا که خنده‌اش هم گرفته بود پادرمیانی کرد و درحالی که طبق معمول طرف من را می‌گرفت، گفت:

— رضا چرا صبح اول صبحی به دختر گلم پيله می‌کنی؟ دختر من تکه. حتی شلختگی‌هاش هم قشنگه!

رضا مغرورانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

— اگه از نظر قیافه و شکل و شمایلش می‌گید که باید بگم به خودم رفته. اما از نظر اخلاقی و لباس پوشیدن و ظاهر بیشتر به همون شعبون بی‌مخ شباهت داره تا به دختر خانواده سلطانی!

حق با رضا بود. مامان و بابا و رضا همیشه قبل از خارج شدن از اتاق‌هایشان لباس خوابشان را عوض می‌کردند و کاملاً مرتب بودند. مامان که یک آرایش خیلی کمرنگ هم روی صورتش پیاده می‌کرد که بی‌حال و بی‌روح نباشد. همه آن‌ها انگار همیشه می‌خواستند بروند مهمانی. این عادت اعضای خانواده‌ام بود و طبق معمول همیشه، من سنت‌شکنی می‌کردم. کلاً هیچ‌وقت روی اسلوب نمی‌توانستم زندگی کنم. خوش داشتم راحت باشم.

با غیظ یکی از کوسن‌های روی مبل را برداشتم و به طرفش نشانه گرفتم که سرش را دزدید و کوسن به یکی از قفسه‌های کتابخانه برخورد کرد. با عصبانیت گفتم:

— خوبه حالا یه رشته باارزش قبول نشدی، وگرنه از فردا باید لباسای آقا رو هم می‌شستیم! همچین می‌گه خانواده‌ی سلطانی (!) کسی ندونه فکر می‌کنه داری در مورد...

بابا درحالی که به خوبی می‌دانست اگر جلویم را نگیرد تا فردا صبح ادامه می‌دهم، با خنده پرید وسط حرف‌های من و پایش را که روی پای دیگرش انداخته بود، برداشت و گفت:

— بیا دخترم، بشین توی بغل بابا، نیازی نیست این قدر حرص بخوری.
تا وقتی من بالای سرت هستم از دست هیچ کس حرص نخور عزیز دلم.
صورتش را سمت رضا چرخاند و ادامه داد:
— مانکن منو اذیت نکن رضا.
رضا با دلخوری مصنوعی گفت:
— وقتی مدافعی مثل آقای سلطانی بزرگ داره نباید هم از من حساب
بیره!

با عشق بغل بابا پریدم و برای رضا شکلک درآوردم. رابطه من و رضا
معمولاً خیلی خوب و جور بود، ولی بعضی وقت ها هم مثل کارد و پنیر
می شدیم. به قول مامان، هیچ چیزمان به آدمیزاد نرفته بود. مامان گفت:
— صبحونه خوردی لوس بابا؟
می دانستم الان است که مورد توبیخ قرار بگیرم. برای همین هم سرم
را در گردن بابا قایم کردم و گفتم:
— نوچ.

مامان با عصبانیت گفت:
— رزا! یعنی چی؟ اولاً این چه طرز جواب دادنه؟ خجالت نمی کشی
از اون قدت؟ دوماً می دونی که چقدر روی مسئله صبحونه حساسم. بدو
برو صبحونه ت رو بخور و بیا تا یه خبر خوش بهت بدم.
شنیدن خبر خوش، قند در دلم آب کرد. از بغل بابا که مردانه به
لوس بازی های یکی یکدانه اش لبخند می زد بیرون پریدم و شیرجه زدم در
بغل مامان. مامان با عصبانیت گفت:
— آه این چه وضعیه؟ اصلاً حالا که این طور شد اجازه نمی دم امشب
لباس ماکسی بپوشی. تو هنوز باید پستونک بذاری گوشه لپت.
جیغ کشیدم و گفتم:

— وای! لباسم حاضر شده؟ مامان؟ جون من... جون من لباسم حاضر شده؟

همزمان تند تند مامان را می‌بوسیدم و حرف می‌زد. مامان با ترش رویی من را از خودش جدا کرد و گفت:

— اول صبحونه!

اصلاً میلم به صبحانه نمی‌کشید. به خصوص در آن لحظه که هیجان لباس جدیدم را هم داشتم. برای همین قیافه‌ام را مظلوم کردم و گفتم: — مامان، جون من...

اما مامان با سرسختی همیشگی‌اش پرید وسط حرفم و گفت: — همین که گفتم!

با التماس به بابا نگاه کردم تا او پادرمیانی کند، ولی او هم شانه و ابرویش را با هم بالا انداخت. صبحانه در این خانه جزو وعده‌های حیاتی محسوب می‌شد. از روی پای مامان برخاستم و با حرص پای راستم را روی زمین کوبیدم و گفتم: — آه... باشه.

خواستم از کتابخانه خارج بشوم که رضا از پشت سرم گفت: — تو سالن مأمور مخفی هست، مواظب باش قلب نکنی فنچ کوچولو. و زد زیر خنده. با غیظ دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و سمت سالن غذاخوری رفتم. چند میز بزرگ آنجا بود که روی یکی از آن‌ها بساط صبحانه چیده شده بود. اصلاً میلی به خوردن نداشتم، ولی به زور شمسی‌خانم خدمتکار مورد اعتماد مامان که می‌دانستم به دستور او حاضر شده، صبحانه‌ام را کامل خوردم. حال صبحانه همین بود که ابتدا بی‌اشتها آغاز می‌کردی و بعد یک نفر باید جلویت را می‌گرفت که خودت را خفه نکنی!